

انسان گرگ نما

نویسنده: پرویز محمدی



رُمان_انسان_گرگ_نما#

قسمت_اول#

نویسنده_پرویز_محمدی#

...زندگی بدون عشق مثلی اینکه غذا بدون نمک باشه

قبلا از اینکه راجب زندگیم بنویسم اول باید خدمه معرفی بکنم

...نامم فرزاد اس یک بچه قد متوسط و چهری معمولی ابرویی درشت و موی سیاه

قبلا مه هیچ به عشق عاشقی باور نداشتم و فکر میکردم ک عشق یک چیز بی معنی، و حذر
..دادن وقت اس

اما روزی ک د جنگل بخاطر شکار میرفتم تنهایی ک یک دختره دیدم مه عادت داشتم ک
دختره دیدم رویمه دور بتم چون از دختر بازی و از خد دختر بدم میامد چون یک بچی
مغرور و خد پسند بودم خب بگزریم

وقتی که او دختر در نزدیک یک رود خانه داشت با صدای دلنشینیش آواز میخاند تمام
پرنده ها گرداگرد او دختر پر میزدن نزدیک تر شدم و پشت یک بته داشتم نگاهش میکردم

بعد از چن لحظه که رویمه دور دادم دخترکه گم کدم هرچی دورو بره پالیدم نیافتم انگار که
آب شده و رفته زیر زمین هرچی گشتم نتوانستم پیدایش کنم

...و نزدیک غروب آدمم خانه تمام فکر و خیالم او دختر بود مره مجزوب خدش کده بود

صب روز بعد هم بخاطر همان دختر رفتم دمو جایکه دیده بودمش از خش شانسیم باز هم
اوره اموجه دیدم با همو صدای دل نشینیش داشت آواز میخاند و مه هم داشتم تماشایش
...میکدم

..... دو هفته به همی منوال گذشت

نزدیکای غروب خانه می آمدم و پدرم میگفت تو بخاطر شکار میری یا تفریح کو کجاس
...شکارت مه فقت میگفتم قسمت نبود که شکار کنم بخیر دفته بعدی

شب و روز فقت به همو دخترک چشم آهو و خش صدا فکر میکدم و برای خود خیال بافی
...میکدم

صبحی فردایش باز هم رفتم در همو مکان باز دمو جای سابق و دختر رویا های چن
روزیمه نگاه میکدم که اینبار گفت تا چند وقت میخایی پنهانی نگاهم کنی نمیخایی خدت را
برایم معرفی کنی؟

مه متعجب شدم که مره میدیده و خده به نفامیدگی میزده و آمدم پایین و د تته پته افتادم بر
خلاف ک بچی زبان بازی بودم اما جلویی این دختر حتی نمیتانستم درست صحبت کنم چی
برسه منظوری خدمه برایش بفهمانم که با صدای دلنشینیش گفت من روهینا هستم و شما
مام بدون کدام مشکل گفتم مام فرزاد هستم

از آشنایتان خوش بختم

روهینا: شما از چن وقت میشه منو پنهانی نگاه میکنین آیا از من کدام خطایی سر زده

فرزاد: نی استغفرالله هیچی نشده من چن روز پیش ک ده شکار آمده بودم صدای دلنشین
شماره شنیدم و چی دروغ از صدای شما کاملاً خشم آمدم

روهینا: یعنی تنها از صدایم از چه ریم نی؟

فرزاد: نی از چهریتانم فقت از صدایتان بیشتر

تا غروب لبی همو رود خانه شیشتیم و راجب خدما داشتیم قصه می‌کدم که غروب شد مه
گفتم پس خانم روهینا میتانم بروم چون غروب شد و دضمن شما کجا زندگی میکنین ک
همیشه لبی این رود خانه میشینین؟

روهینا: مه د همی جنگل ک تقریبا کمی دورتر ده یک کلبه زندگی میکنم

فرزاد: تنهایی زندگی میکنین؟

روهینا: بلی چن وقت پیش مادر بزرگم فوت کد و تنها زندگی میکنم

وها تنها روهینا بگوین همیشه چون با خانم گفتنتان آدم معذب همیشه 🙄

فرزاد: باشه چشم روهینا

آیا میتانم برسانمتان چون هوا تاریک شد ده جنگل حیوانی وحشی زیاد است شاید کدماشان
آسیب برسانن.

روهینا: نی مه از خرترکی عادتیم اس تنهایی د جنگل باشم بمه نمیتانن صدمه برسان پس به
امید دیدار.

فرزاد: تا بعد

..وقتی که چن متر دور شدم و پشتمه نگاه کدم رو هینا قییش زده بود

با خدم گفتم چقه دختر چالاک و جرعتی است

.باورم همیشه با دختر خش صدا صحبت کنم عجب اسمی رو هینا

روزها باهم ملاقات میکردیم و داشتیم با هم وابسته تر میشدیم هر روز از قبل بیشتر جدایی عزاب میداد روز های جمعه رو هینا سر قرار حاضر نمیشد و یک روز ده خانه مٹی یک سال ...تیر میشد

تصمیم گرفتم تمام حقیقته به پدر جانم بگویم چون از خانواده ما فقط پدرمه و یک نامادری داشتم

زندگی خیلی خب بود دهمو منطقه یکی از نامدارترین با مقام ترین بودیم دخترای منطقه کُلیشان میخاستن با مه عروسی کنن و مه قبول نمیکدم خب بگزریم

(مه شب تمام چیزه به پدرم و مادرم (نامادری

گفتم و پدرم عصبانی شد که دگه دختر از منطقه ما کم بود که تو عاشق یک دختر یتیم و بی کس شدی شرم اس برای خاندان ما

اما گوشم بدهکار نبود گفتم اگه او دختره بریمه نگیرین دگه مره نمیبینین ای حرف آخرم ...اس و رفتم د اتاقم استراحت کنم

رمان_انسان_گرگ_نما#

قسمت_دوم#

نویسنده_پرویز_محمدی#

صبح بعد از طلوع آفتاب خاستم برم جنگل که پدرم گفت بیا ایجه رفتم پیشش

پدرم: قبول میکنم اما یک شرط دارم

فرزاد: چی شرطی؟

پدرم: امروز روهیناره بیار ایجه میخایم خدم ببینمش و کتیش حرف بزنم چون نا سلامتی عاروس آیندیم اس

فرزاد: وای خدایا جدی پدر جان 😊

پدرم: ها جدی 😊

مه از خشحالی نمیتانستم د لباس خد جای شوم و سریع بدون خوردن غذا د جنگل حرکت کدم و ده راه یادم آمد ک بیچاره روهینا از هیچ چیز خبر نداره

رفتم د جای همیشگی که بعد از چن سات پیدایش شد گفت واه چقه زود آمدی امروز

فرزاد: ها بلی امروز بریت یک خبر دارم شاید عصبانی شوی اما بری هر دویمما بهتر اس

روهینا: چی شده؟

فرزاد: راجب خدما با پدرم حرف زدم و تره قبول کد که عاروس خودش بسازه

روهینا: یعنی چی چرا باخدم اول حرف نزدی مگه گفتم که عاروسی میکنیم؟

فرزاد: از دستیش گرفتم و گفتم مگه نمیخایی با مه عاروسی کنی مگه کسی دگه ره زیر نظر داری

ایره بفام ک اگه تو نباشی د زندگیم مام نیستم ای قول مه بتوس

روهینا: نی عزیزم همچین چیزی نیست

فقت مه د جمع و شلوغی خوشم نمیایه

فرزاد: بیازو خانه مه اوقه نفر نیس سه نفر استیم لطفاً بخاطر مه قبول کو چی میشه 😊

روهینا: باشه اما مه چند شرط دارم؟

فرزاد: به سری هردو چشم چی قسم شرطی؟

روهینا: اول - روز های جمعه بخاطر صدق دادن به فقرا میرم بیرون و تاغروب نمیتوانم
..بیایم خانه

2..باید در نزدیک جنگل زندگی بکنیم -

3.غذای من باید همیشه گوشت دار باشه چون گوشته خوش دارم -

....فرزاد: فقط همین قد ایخو کاری نداره فقط شادخت خانم امر بفرماین

روهینا: قبول است یا نی؟

...فرزاد: بلی قبول اس

پس بیا تره با مادر جانم و پدر جانم معرفی کنم

مه و روهینا آمدیم د خانه پیش مادر و پدرم وقتی که پدرم با روهینا رو برو شد یک رقم
مشکوک نگاه میکند

مه گفتم چیزی میخاین بگوین؟

پدرم: وقتی ک روهیناره آورد خانه دیدم یک دختر قد بلند با چشم های عسلی و موی مایل
..به زرد واقعا یک دختر مقبولی بود

اما یک لحظه یک بوی به مشام میرسید چون مه از خریدیم شکار میکدم و شکارچی عالی
بودم تعریف از خد نباشه

...اما از روهینا بوی گرگ میامد تعجب کدم

.که بچیم فرزاد گفت چیز میخاین بگوین

مه گفتم سلام دخترم مه پدر فرزاد محمد استم و از آشنایت خوش بختم واقعا یک دختر مقبولی استی

....روهینا: تشکر کاکا جان مام از آشنایی با شما خوش بختم

ای عاروس و خسر با هم آشنا شدن بعدیش کمی شیشتم قصه کدیم نزدیکای غروب بود که روهینا خاست بره خانه خود مه گفتم روهینا ناوقت شده د ای ناوقتی کجا میری باش امشب ..امیجه بیازو خانیت امیجه میشه بعد از چن روز

...اما روهینا اسرار کد که باید بره گفتم یک شرط دارم

شرطم ایسته که تا کلبيت تره برسام سیست؟

روهینا هم قبول کد و دوتایی تا نزدیک همو رود خانه رسیدیم روهینا گفت حالی برو سری .خدت ناوقت میشه بیازو کلبه مام دمی نزدیکاس

اما مه قبول نکدم اسرار میکدم اما گوش روهینا بدهکار نبود رفت مام تا رفتن روهینا ..صبر کدم ک تا عمق جنگل رفت و ناپدید شد مام آمدم خانه

سه روز بعد ما عروسی کدیم و طبق شرط روهینا ما نزدیک جنگل خانه گرفتیم و غذاگوشت پخته میکدیم و دوتای زندگی کدیم

بعد از عروسی خیلی یک زندگی خوبی داشتم خیلی حسی خوبی اس که با عشقت عروسی کنی....

چند مدت که تیر شد هر روز یک طفل گم میشد از قریه که مردم کم کم وارخطا شدن که طفلی ماره که میبرن بعد از هر طفل گمشدن سرینخ رد پای یا پنجه گرگ میماند همه فکر... کدن که د قریه یک گرگ وحشی پیدا شده

...حتی بعضی ها میگفت که گرگه در حال بوردن طفلا دیده

مه ترسیدم که شاید او حیوان وحشی سری ما حمله نکنه چون نزدیک جنگل بودیم و خطر مرگ زیاد تحدید ما میکند مه خاستم پس پیش مادر و پدر ما کوچ کنیم اما روئینا اصلا قبول نمیکد...

یک شب نیمه شب بود دگه قرص ماهم تا آخرین امکان کامل بود از جایم با ترس خیستم... خاب دیده بودم که همه پشتی روئینا میگرددن

دیدم روئینا سری جایش نیس جایش گرم بود انگار تازه از جایش خیسته از اتاقما بر آدمم آشپز خانه ره دیدم که نیس تمام خانه ره گشتم اما از روئینا هیچ خبری نبود وار خطا شدم و بیرون شدم ده فکرم هزاران گپ میگشت که شاید همو گرگ روئیناره بورده باشه رفتم د جنگل گشتم کلی جایه اما خبری از گرگ و روئینا نبود

#رمان _ انسان _ گرگ _ نما#

#قسمت _ سوم#

#نویسنده _ پرویز _ محمدی#

تا نزدیک آذان صب گشتم اما امیدمه از دست دادم که خانه رسیدم روئینا خانه بود دستش و دگه جانش سیاه و کبود بود انگار که با چنتا جنگ کده باشه بدون کدام سوال رفتم روئیناره در آغوش گرفتم بعد از چن لحظه به خد آدمم گفتم کجا بودی تو نصفی شبی تمام... جای هاره گشتم اما خبری از تو نبود فکر کدم که تره گرگ دریده

روهینا: راستیش فرزاد مه نصف شب کی خیستم از جایم از بیرون یک صدایی میامد رفتم دیدم که یک گرگ یک طفلکه میبورد ده جنگل نتانستم بتو خبر بتم چون که اگه پیش تو میامدم گرگه گم می کردم مام از پشتیش تعقیب کردم که تا عمق جنگل رفتیم بعد گرگه گم کردم و صدای گرگای زیادی میامد مام ترسیده پس میامدم که پایم لخشید و از یک تپه افتیدم پایم که ظروف کدم از خش شانسیم زنده ماندم و تازه آدمم که تره د جایم ندیدم بعدیشه خدت میفامی که چیشده

...فرزاد: وای زنی شیرمه چی کارای کدی لطفا ازی به بعد همچنین کاری خطر ناکی نکنی اگه همو گرگ وحشی بتو حمله می کند مه چی خاکی به سری خد می کردم لطفاً خواهی شا دگه ..تکرار نشه جانی خده د خطر ننداز سیس

روهینا: سیس جانم دگه تکرار نمیشه

خب اینه خدیتام دیدی ای خانه بریما امنیت نداره چون هر روز او گرگ از گرسنگی میایه طفلاره میبره و میخوره اگه کدام روز که دروازه باز باشه و داخل بیایه خدای ناخاسته تره ...ببره مه چیکنم دگه حرف نباشه ازی به بعد میریم خانه پدرم

روهینا: اما شرط پس چی 😊

فرزاد: مه هنوزم سری وعده خود اتم آهو چشمم فقط تا رفتن گرگ سیس لطفاً جانم بخاطر مه

...بسیار به مشکل روهیناره قبولاندم و اسباب کشی کدیم و رفتیم خانه پدرم زندگی کنیم

اما روز به روز امنیت مردم ده در خطر بود هر روز یک کودک گم میشد هرکس دام میماند ...اما گرگ ده دام نمیماند خیلی گرگ تیز هوشی بود

پدرم: هر روز یک طفلک گم میشد مخو شکارچی بودم ایقه تله ماندم اما هیچ اثری د امو ...گرگ نبود

فامیده شد که گرگ نصفی شبی میایه به جان مردم و با چن تن از شکارچی ده ما منتظر گرگ ماندیم که بیایه اما گرگ پیدایش نشد انگار فامیده بود ما امشب دام ماندیم ویا منتظرش هستیم خیلی بریم عجیب بود فقت که گرگ جاسوس داشت و از تمام کار های ما ...خبر بود

...سه شب منتظر ماندیم اما گرگ نامد

...دمی سه چن روز که بچیم و عروسم آمدن آمار مرگ زیاد تر شد

حتی به مُسنا (پیر ها) را هم میدرید مشکل جدی تر از آن بود که پیش می آمد

اما یک شب به هیچ کی غیر از زنم نگفتم که امشب تنهایی میرم شکار همو گرگ نصف شب بود رفتم تله هاره د جای دگه جابجا کدم و منتظر گرگ ماندم که سری کله گرگ پیدا شد واقعا یک گرگ بزرگی بود خیلی هم گرسنه وقتی دیدم خانه یکی از همسایه ها میرفت از پشتیش رفتم تمام خانه را گشت اما هیچ کسه نیافت وقتی که بیرون میشد به تله مه گرفتار شد داخل جال ماهی گیری که ده بالایی سریش آویزان بود افتید خیلی خاست خده ...آزاد بسازه اما موفق نشد

...خاستم با مرمی خلاصیش کنم که تبدیل به یک انسان شد

...تمام جانم سُست شد

رفتم نزدیک تر که دیدم او انسان گرگ نما روئینایی خدما اس واقعا نمیتاستم باور کنم ده همو روز اول که دیدمش بویی گرگه میداد اما فکر نمیکدم که گرگ باشه زیاد التماس کد که مره پایین بیار گفته اما مه خاستم چهایی واقعی اوره به بچیم نشان بتم که ای چی جور زنی ...اس اصلا انسان نبود

وقتی که میرفتم ده خانه روئینا التماس کد که گفت اگه مره پایین بیارین تمام حقیقته بریتان میگم و بدون کدام گپ از پسری تان جدا میشم و بر همیشه میرم کارم اصلا خب نبود اما به گپایش باور کدم و روئیناره پایین آودرم و گفتم بگو قضیه چیس؟

روئینا: پدری مه یک گرگ نما بود و مادرم انسان بود

مادرم میفامید که پدرم همچین توانایی داره اما پدرمه قبول کد چون عاشقیش بود

بعد از عروسی پدرمشان ثمری ازدواج شان مه استم بعد از بدنیا آمدن مه هر شب پدرم بخاطر شکار میرفت بیرون و مادرم احساس تنهایی میکد چن سال به همی قسم گذشت اما صبر مادری مام تمام شد گفت باید از امروز به بعد یا گرگ بودنه انتخاب کو یا انسان بودنه.

اگر گرگ باشی ماره تنها بان و دگه ایجه پیش ما نیا و اگر انسان بمانی دگه تره به او شکل نبینم جنگ بینشان رخ داد و در اثری همی جنگ پدرم عصبانی شد و مادرمه درید چون ماه که کامل شد هیچ گرگی نمیتانه از وحشی بودن خد دست بکشه چون گنایی پدرم نبود خصلت وجودش بود خده بخشیده نتوانست و مره به مادر بزرگ (مادر مادر) داد و خده ...کشت

از او روز به بعد مه پیش مادر بزرگم زندگی میکدم و توانایی پدرم بمه منطقل شد و نمیتانم خصلت خدمه کنترل کنم ازو خاطر بچی تانه از خرترکی دیدم مه یک توله گرگ بودم و ..عاشقش شدم و روز به روز میامدم نزدیک جنگل و بچه تانه تماشا میکدم

میفامیدم کارم اصلا خب نیس اما مه نمیتانم خصلت خده تغیر بتم بخاطر بچی تان در رود
.....خانه آواز میخاندم تا بچه تان هم عاشقم شوه و شد

حالی متصنم چون اگه بزارم شما برین به شوهرم همه چیزه میگین مره ببخشین

..پدرم خیلی میخواست که گرگ منطقه ماره بکوشه اما او هم مثلی دگرا شکار گرگ شد

رُمان _ انسان_ گرگ_ نما#

(قسمت_ چهارم_ پایانی)#

نویسنده_ پرویز_ محمدی#

مه خیلی حیران بودم که پدرم یک شکارچی بزرگی بود چتو تانست که شکار گرگ شوه
خیلی بریم درد آور بود یک ماه گذشت دمی یک ماه همسرم روهینا قوت جانم خیلی بریم دل
داری میداد و گریان میکد خیلی خش بودم بخاطر دادن روهینا از طرف خدا و دعا میکدم که
خداوند همچین زنی مهربانی بریم عطا کده و از یک سو درد میدیدم که پدر جانمه از دست
...دادیم 😊 و ده یک ماه هیچ خبری از گرگ نبود

که صب بود مه، مادرم و همسرم صبحانه را خوردیم روز جمعه بود روهینا خاست بره که
به فقرا صدقه بته مام رو بوسی کدم و زنمه راهی کدم و با یک کتابچه و قلم بیرون برامدم و
خاطرات خده نوشته میکدم که یک شکارچی بخاطر شکار میرفت جنگل صدایش کدم گفتم
دمام یگان چیز شکار کو شکار چی گفت چی شکار کنم خرگوش یا کبک؟

...مه: هرچیز که شکار میکنی بکو فقط مه از یادت نرم شکار چی گفت سپس و رفت

شکارچی: تا نزدیکیای غروب تمام جنگله گشتم اما از بد شانسیم حتا یک کبکم شکار نتوانستم که نزدیکیای ده ما آمد که سری راه همو گرگه دیدم با خش حالی به طرفش شلیک کردم اما به گرگ نخورد و گرگ به طرفم حمله ور شد چاقوره گرفتم به طرفش مام حمله وار شدم اما چاقو بریش نمیخورد که بریم حمله کد مام پای چپی

گرگه قط کدم و گرگ با غرش رفت ده جنگل و پایشه ده گونی شکارم انداختم و میامدم که سری راه فرزاد بچی ریس ده ماره دیدم از مه پرسیان کد که چی شکار کدی مام تمام حقیقته بریش تعریف کردم و خاستم پای گرگه بریش بتم که دستی یک زن برامد یک انگشتر طلا هم داشت خیلی تعجب کردم 😲 که فرزاد گفت چیشده مام دستی همو زنه نشانش دادم

فرزاد: وقتی ک شکارچی پای گرگه نشانم میداد که دستی یک انسان برامد که ده دستیش یک انگشتر بود خیلی ای انگشتر بریم آشنا بود گفتم ای دسته از کجا کدی او گفت پای همو ..گرگ اس

بعد از چن چرت زدن فامیدم که ای حلقه ازدواج روهیناس و به شکارچی گفتم ای دست پیش مه میمانه و با عجله خانه آمدم که روهینا دستی چپی خده پُت کده بود گفتم زن مقبولم بتی دستته ببوسم که دستی راست خده دراز کد مه گفتم دستی چپته بتی اما یک دروغ دگه ...میگفت چاقوره گرفتم ده گردنیش ماندم و دستشه انداختم سری میز

ای دست کیس و روهینا داشت انکار میکد قسمیش دادم به عشقما و او مجبور شد تمام واقعته بریم تعریف کنه واقعا خیلی بریم سخت بود اما نمیتانستم عشقه بکشم اگه نمیکشتم جان هزاران انسان دگه در خطر بود و صبحی فردایش روهینایمه زنده زنده سوزاندم پیش ...روی کُلگی 😲

واقعا ازی درد نمیشه خلاص شد از یک سو درد از دست دادن پدرم در یک ماه هم پدرمه و هم عشقمه از دست دادم و خدم افسرگی سیاه گرفتار شدم و مادر ناتنیمه هم از دست دادم فقط خدم مانده بودم و زندگیم هیچ هدف ده زندگیم باقی نمانده بود

پایان

نوت: داستان یک داستان تخیلی و یا خیالاتی میباشد

نویسنده_پرویز_محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**